

فصل اول: قصہ زندگی

من لکنت دارم!

امروز به دانشگاه رفتم و کارنامه مرحله اول کنکور را گرفتم. شوق و ذوق زیادی دارم. چون در شرایط خاصی توانسته بودم از سد این مرحله از کنکور بگذرم. چند روزی، برای انتخاب رشته فرصت داشتم. انتخاب سختی بود، خیلی سخت، احساس می‌کردم فاکتوری را باید در انتخاب رشته مد نظر داشته باشم که برای نود و نه درصد از قبول شدگان دیگر وجود ندارد، و آن این که، من لکنت دارم. مدت‌ها به این قضیه فکر کردم، تا این که بالاخره تصمیم گرفتم انتخاب‌هایم را روی کاغذ بیاورم.

- خوب، من رشته‌های روانشناسی، جغرافیا و ادبیات فارسی را دوست دارم. علوم تربیتی هم تا حد زیادی به رشته روانشناسی نزدیک است. حالا باید شروع کنم به انتخاب دانشگاه‌هایی که این رشته را ارائه می‌دهند.

ندای درون: چرا همه‌ی رشته‌هایی را که دوست داری، روی کاغذ ننوشتی؟
- کدام را ننوشتم؟

ندای درون: کمی فکر کن. نه، نه، به فکر کردن هم نیازی ندارد. کافی است خودت را به آن راه نزنی.

- با من رک و راست حرف بزن، تا ببینم چه می‌گویی.

ندای درون: تو به رشته حقوق علاقه نداری؟

- حقوق؟ من؟ نه، دوست ندارم.

ندای درون: مثل این که فراموش کرده‌ای، نمی‌تونی حقیقت را از من پنهان کنی.

- نه این که دوست نداشته باشم، ولی با رتبه‌ایی که آورده‌ام می‌دانم که قبول نمی‌شوم.



فصل اول: قصه زندگی

ندای درون: پس با این حساب انتخاب کردن این رشته، باعث اتفاق خاصی نمی‌شود.

- انتخاب کردنش هم فایده‌ایی ندارد.

ندای درون: من این اصرار تو را برای نادیده گرفتن حقیقت نمی‌فهمم!
- تو واقعاً نمی‌فهمی؟ نمی‌دانی که من لکنت دارم؟ یک وکیل که نمی‌تواند درست حرف بزند! خنده‌دار است، مسخره ست، مثل کسی که بخواهد دیگری را تشویق کند، ولی دست نداشته باشد!

ندای درون: مگر تو نمی‌گویی، با رتبه‌ایی که آورده‌ایی قبول نمی‌شوی؟ پس انتخاب این رشته فقط می‌تواند شجاعت تو را نشان بدهد. در ضمن مثالی که آوردی درست نبود.

- اگر شانس یا بدشانسی من، باعث بشود که، همان رشته را قبول شوم، چه اتفاقی می‌افتد؟ به نظر تو کسی به وکیلی که حتی نمی‌تواند از حق خودش هم دفاع کند، اعتماد می‌کند؟

ندای درون: دفاع کردن از حق خودت را می‌تونی یاد بگیری، دفاع کردن از حق دیگران را هم - در صورت قبولی - در دانشگاه خواهی آموخت. قبول کردنش فقط کمی اعتماد به نفس می‌خواهد.

- من نمی‌دانم چرا هر موقع می‌خواهم کار مهمی انجام بدهم، سر و کله تو پیدا می‌شود و اعصابم را به هم می‌ریزی.

ندای درون: قصد من این نیست، من فقط می‌خواهم به تو بگویم بخاطر یک مشکل کوچک، ظرفیت‌های خودت را نادیده نگیر. می‌خواهم تو بدانی، که می‌تونی.
- مشکل کوچک! همه آدم‌ها به همین شکل رفتار می‌کنند. وقتی خودشان توان درک مشکلی را ندارند و با آن مواجه نبوده‌اند، تصور می‌کنند که اهمیتی ندارد

اگر پدر و مادرها می‌دانستند....

و مشکل کوچکی است.

ندای درون: چرا ناراحت می‌شوی؟ من از کلمه کوچک استفاده کردم، چون می‌دانم قابل حل شدن است. این را هم می‌دانم که قبول هر مشکل و برداشتن اولین قدم برای رفع آن کار هر کسی نیست، جرأت زیادی می‌خواهد.

-: حالا که حرفت را زدی نمی‌خواهد درستش کنی. من آدمی هستم که مدام باید استرس داشته باشم، نگران باشم، از همه چیز و همه کس، حتی از یک اتفاق ساده، ترس و وا همه داشته باشم.

ندای درون: اینطور نیست. همه چیز به خودت بستگی دارد، به خواسته خودت و انتخاب‌های خودت.

-: دیگر از این همه شعار مسخره خسته شده‌ام، از حرف‌های تکراری و به درد نخور خسته شده‌ام، از خودم خسته شده‌ام، از لکنتم خسته شده‌ام.

ندای درون: پس کاری بکن، یک تصمیم عاقلانه بگیر و شروع کن.

-: دیگر نمی‌خواهم با تو حرف بزوم، نمی‌خواهم. هر کس نداند تو می‌دانی که من چقدر تلاش کردم، چند بار به گفتاردرمانگرهای مختلف مراجعه کردم، اما نتیجه‌ای نگرفتم.

ندای درون: اما بهتر است که تو....

-: دیگر نمی‌خواهم با من حرف بزنی، حوصله‌ات را ندارم، خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار.



قضیه عدس خریدن من

تازه از کلاس به خانه رسیده بودم، که مامانم گفتن تا لباس پوشیدی یه باره برو از سوپری یه کیلو عدس بخر، میخوام برای شام پلو عدس و کشمش درست کنم.
-: حالا همیشه پ پ پلوماش درست کنید؟
مادر: عدس و کشمش خون سازه و دکتر بهم گفته باید توی برنامه غذایی تون باشه.

مادر: آخه حالا ددیگه ساعت شش شده، دددیره برای شام پختن.
-: اگه نمیری بگو تا خودم برم.

به سمت سوپری محله رفتم. افکار زیادی به ذهنم هجوم آوردند. حالا روی حرف اول عدس گیر می‌کنم و ابروم میره، کاشکی گفته بودم خودشون بیان بخرن، آخه اونا که میدونن من لکنت دارم، چرا به من میگن خرید کنم؟
وارد سوپری شدم.

هیچ مشتری داخل مغازه نبود. رفتم و جلوی پیشخوان ایستادم تا سر و کله فروشنده از پشت یخچال‌ها پیدا شد.

فروشنده: بفرمایید، چی بدم خدمتون؟

-: آقا بیخشید، ع.....

هر چقدر سعی کردم این کلمه ادا نشد!

فروشنده چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد از آن هم مثل این که اصلاً وجود ندارم نگاهش را به طرف خانم دیگری که چند قدمی دورتر از من ایستاده بود برگرداند!

فروشنده: بفرمایید خانم، چی بدم خدمتون؟

-: یه بسته ماکارانی،....

